

من هم خانم را میبرم بیکی از این کافه ها ، در گوشه‌ای خواهیم نشست و آمد و رفت مردم را تماشا خواهیم کرد و راجع بایران و تو حرف خواهیم زد . محمود ، این نصیحت را از من داشته باش ، هرگز بمصیبت و بلا تسلیم نشو ، غصه بخور ولی نگذار که غصه ترا بخورد ، دلیر باش اما با روزگار ستیزگی نکن .

کرمانی چند ثانیه خاموش ماند ، بعد کمی بیشتر رفت و بمحمود چشم دوخت و دو دست او را محکم در دستهای خود گرفت و چنانکه بخواهد برای گفته های خود شاهد بیاورد ایاتی خواند که هر کلمه اش در دل شنوندگان نشست :

رفت آنک رفت و آمد آنک آمد	بود آنچه بود خیره چه غم داری ؟
هموار کرد خواهی گیتی را	گیتیست کی پذیرد همواری ؟
آزار بیش زین گردون بینی	گر تو بهر بهانه بیازاری
اندر بلای سخت پدید آرند	فضل و بزرگواری و سالاری

محمود از حالت های کرمانی در عجب بود . رفتارش و گفتار پدرا نه مشفقانه این روزش و علی الخصوص شکیبائیش در تحمل چنین مصیبتی جانگداز همه بر او ثابت کرد که رود کی خوب گفته و راست گفته است که اندر بلای سخت پدید آرند فضل و بزرگواری و سالاری . راه و روش کرمانی در معامله با این بلای ناگهان قدر او را در نظر محمود چندین برابر کرد .

محمود بی چون و چرا از کرمانی اطاعت کرد ، دفتر یادداشت را در کشوی میز تحریر گذاشت و با محسن از اطاق بیرون رفت . باغ لوك سان بور بر دامن آفتاب نشسته بود ، خندان و زیبا اما نه بچشم محمود که هزار غم داشت . محسن از گل دوستی مردم انگلیس و پارکهای بزرگ لندن و دشنام و ناسزا گوئی ملل فرنگی بیگدیگر و دروغ و تزویرشان و ترجمه مثنوی مولوی و شهرت ترجمه رباعیات خیام که شاید یکی از پنج شش ترجمه بلیغ مشهور عالم در دو سه هزار سال اخیر باشد و در باب مطالب دیگر از این قبیل ، چیزها گفت باین امید که رفیق خود را از غصه و اندیشه نجات بدهد و لیکن این همه سعی بی فایده بود چرا که محمود گوش شنیدن نداشت .

محمود در باغ لوك سان بور بود و نبود . در خیابانهایش راه میرفت ، از پهلوئی مجسمه هایش میگذشت اما دلش جای دیگر بود . چشمش چیزهای دیگر میدید و گوشش چیزهای دیگر میشنید . ژاک لین دولاموت یعنی زهرای کرمانی آنی از یادش نمیرفت . صورت میرزا ابوالحسن عموی زهرای کرمانی بخاطرش میآمد که در درس اول خود گفته بود :

عاشقانی که جان یکدگرند      همه در عشق یکدگر میرند

و بعد علی بیادش آمد و غروب خورشید در جعفرآباد و مادام پاتن ، لحظه ای در لباس ارغوانی و لحظه دیگر لرزان و اشکباران که در مقابلش ایستاده بود و اوراقی را که بدست داشت یاره یاره

میکرد ، یا در آن حالت عجز و افتادگی که بمحمود گفته بود بمن رحم کن ، بنرمی با من حرف بزن ، هرگز بمن نکو مگر دیوانه‌ای ، من از این لفظ دیوانه میترسم . آن گاه تصویر شارلوت که در خانه فن وایس دیده بود و پل کهنه وادی الکبیر و زهرای وزیران از خاطرش گذشت و باز زهرای کرمانی بیادش آمد که از او معنی کلمه پا کباز را میپرسید .

در تمام این احوال که صورتها و شکلها و شخصها و شهرها و باغها و اطاقها و شعرها و گفته‌ها در نظر محمود مجسم میشد و بیادش می‌آمد گوئی یکی دائم آهسته آهسته در گوش او میخواند « کیفیت آشنائی و دوستی تو با من و آنچه پیش آمد و گذشت و میکند برمان بی‌شبهت نیست . . . داستان زندگی من برمان میماند . . . از تو میخواهم که اگر بتوانی زهرای کرمانی را در قلب خود جا بدهی و گرنه لااقل او را در خاطرت نگهداری و زنده نگاهداری . بگذار ژاک لین دولاموت در رود سن افتاده و غرق شده باشد نه زهرای کرمانی . . . »

باغ لوک سان بور بنور خورشید روشن بود و لیکن محمود در آن روز بخورشید بچشم دیگر نگاه میکرد . خورشید چراغدان و عالم . . . خورشید چراغدان . . .

خورشید چراغدان و عالم فانوس      ما چون صوریم کاندرا او حیرانیم

ما چون صوریم کاندرا او حیرانیم . محمود خسته بود و دل شکسته و حیران . از شدت و کثرت اندوه و غم نمیتوانست کسی یا چیزی را بیاد بیاورد ، هرچه از خاطرش میگذشت خود بیادش آمده بود ، درهم و برهم ، پیچیده و مبهم ، یاره یاره ، بریده بریده ، یک روز از یک سال ، یک شب از یک عمر ، یک دم از یک ساعت ، یک حالت از هزاران حالت ، یک بیت از یک قصیده ، یک شخص از یک جمع ، یک گفته از هزار گفته ، فانوس کم نور ظلمت آلوده مدرسه بهرام خان ، شبهه صحراپیمای اسبش بر لب نهر کنار جعفر آباد در هنگام غروب خورشید ، قبر مادام لاسال ، لبخند تلخ احمدوزیران ، عکس پل وادی الکبیر که شارلوت از جان پناش در رود افتاده بود ، ناصر بهمی در حال وصف شهر ناپیدای مدینه الزهرا ، آن روز اواخر پائیز که علی زنده و در مدرسه پهلوی او نشسته بود و دیوان حافظ در مقابل خود داشت و ورقی را که میخواند بر گرداند و چشم محمود باین بیت اول صفحه افتاد که :

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند      گراند کی نه بوفق رضاست خرده‌مگیر

محمود بازیچه خیالات و تصورات و مشهودات و مسموعات و محسوسات خود شده بود . بچشم و گوش باطن چیزها میدید و میشنید ، حالات و کلمات ، پریشان و درهم ، بهم پیوسته و از هم گسسته ، در نظارش پدیدار میشد و از نظارش ناپدید میگشت ، بیادش می‌آمد و از یادش میرفت :

« . . . غصه بخور ولی نگذار که غصه ترا بخورد . . . »

« در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز      چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

« ... من باتو، باژاک لین ، با میرزا ابوالفضل کرمانی ، با همه دوستان صدیق تو بد کرده ام .  
 « با اینهمه بفرمی بامن حرف بزن ، هرگز بمن نگو مگر دیوانه‌ای ، من از این لفظ دیوانه میترسم ...  
 « مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست . حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد  
 « ... یکی را دل از دست رفته بود و ترك جان کرده و ... »

« فرصت شمار صحبت کز این دوراها منزل چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن  
 « ... من دختری بخوبی و حیا و مهربانی ژاک لین ندیده ام ، دختر خوش چشم و ابروئیست .  
 « چشمش درست بچشم ایرانی میماند . ژاک لین ترا خیلی دوست میدارد . بدیهیست بمن که مادر  
 « توام چیزی نگفته است ولی من از روز اول ، از نگاهی که بتو میکرد فهمیدم که خواهان تست  
 « و باید بگویم که نازنین دختر است و از آن فرنگیهائی نیست که اگر روزی بایرانی شوهر کند  
 « و بایران برود از آن گریزان باشد .

« ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست  
 « ... بگذار ژاک لین دولاموت در رود سن افتاده و غرق شده باشد نه زهرای کرمانی ... »  
 محمود بیچاره بود و پریشان واز افکار و تصورات خود ترسیده و گریزان . محسن با او بود ،  
 همقدمش در باغ فرحناک زیبای لوک سان بور که بچشم محمود غمناک مینمود و محسن بدوست اندوهگین  
 مصیبت زده خود سخن نمیکفت . باریق خویش همراهی میکرد ولیکن او را با خیالاتش تنها گذاشته  
 بود . محمود بگوشه ای از گوشه های خالی باغ رفت و نشست و محسن هم پهلوی او نشست . محمود  
 دو سه دقیقه روی خود را بدو دست خود پوشاند ، چنانکه گوئی از کائنات رو گردان شده بود .  
 بعد ناگهان سر بر آورد و از محسن خواهش کرد که برای او شعر بخواند ، بیتی چند از مثنوی بخواند .  
 محسن بیاد ایام قدیم افتاد که در طهران ، در مجلس مذاکره دروس با آواز نرم خوشی که  
 داشت شعر و تصنیف میخواند و در این روز در کنج باغ لوک سان بور ، در پاریس ، با آواز نرم  
 حزین برای دوست غم زده خود شعر مولوی خواند و چون از غصه های گوناگون رفیق خویش خبر  
 داشت خوب میدانست که محمود چه میگوید و چه میخواهد :

بشنو ازنی چون حکایت میکند	از جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا بیریده اند	از نفیرم مرد و زن نالیده اند
هر کسی کودورماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
هر کسی از ظن خود شد یار من	از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
هر که او از همزبانی شد جدا	بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
جمله معشوقست و عاشق پرده ای	زنده معشوقست و عاشق مرده ای

فکر و حال محمود کمی بجا آمد . مولوی بسحر بیان خیال پریشان محمود را اندکی جمع کرد . فکرش دیگر هرزه پری نمیکرد و بیهوده از این شاخ بآن شاخ نمیجست . يك غم همه غمهای دیگر را پس زد و بیشتر آمد در آئینه تصورش یکی بیشتر از دیگران نمایان بود و گوش دلش از میان میاهو و غوغائی که در وجود او بود و کم کم فرو مینشست کلمات او را میشنید .

« ... پس از تو میخواهم که اگر بتوانی زهرای کرمانی را در قلب خود جا بدهی و گرنه لااقل او را در خاطرت نگه داری . بگذار ژاک لین دولاموت در رود سن افتاده و غرق شده باشد نه زهرای کرمانی ... »

جمله معشوقست و عاشق پرده ای      زنده معشوقست ...

« ... کیفیت آشنائی و دوستی تو با من و آنچه پیش آمد و گذشت و میگردد برمان بی شباهت نیست ... داستان زندگی من برمان میماند ... »

هر کسی کو دورماند از اصل خویش      باز جوید روزگار ...

« ... بگذار ژاک لین دولاموت در رود سن افتاده و غرق شده باشد نه زهرای کرمانی ... »

در نیابد حال پیخته هیچ خام      پس سخن کوتاه باید و السلام



## فصل سی و پنجم

— ۱ —

جرائد متین عباراتی که از چهل پنجاه کلمه نمیکذشت خبر مربوط بخودکشی را تصحیح کردند. روزنامه « تان » نوشت :

« بموجب خبری که از منبعی موثق بما رسیده مادموازل ژاک لین که اسم دیگرش زهر است خواهرزاده مادام دولاموتست. پدر او میرزا ابوالفضل کرمانیست نه پروفیسور گاستون دولاموت و آقای کرمانی خود فاضلی عالیقدر و از خاندانهای قدیم و نجیب ایرانست . »

روزنامه خبر پرور خبرپردازی که موضوع خودکشی را با آب و تاب بسیار و هزار شاخ و برگ شرح داده بود بجهانه تصحیح خبر ، آنچه درباب معاشقات میرزا ابوالفضل باخواهرزن پروفیسور دولاموت و آشنائی و دوستی محمود با زهرا و عشق و خواهندگی و امیدواری و حرمان و عزم خودکشی و کیفیت غرق در رود سن و هزار چیز دیگر بفکر و تصور و قلم عجیب و بی پروای مخبر قصه پردازش آمده بود همه را در بهترین جای روزنامه درج کرد :

« . . . چنانکه خوانندگان عزیز واقفند ما در این روزنامه رمان و قصه که مخلوق يك مشت نویسنده خیال باف بی اعتنا بحقایقست هرگز چاپ نمیکنیم زیرا که با وجود وقایع و حوادثی از قبیل خودکشی این دختر قشنگ حساس موسیقی پرست ، میوه عشق آتشین يك زن فرانسوی از خاندان مشهور و يك مرد ایرانی از نسل يك بزرگان وطن سعدی ، دوست و شاگرد مادام پاتن نویسنده کتاب معروف « یامرگ یا زندگی » ، خانه پرورد استاد بزرگ فلسفه پروفیسور گاستون دولاموت ، که در هر رگش خون ایرانی و فرانسوی بهم در جریان بوده و ذوق و احساس و ظرافت فکر و صفات و خصائص ایرانی و فرانسوی را در خود جمع داشته ، هیچ روا نیست که بدرج داستانهای موهوم پردازیم که از فکر هرزه گرد رمان نویس و قصه پرداز تراوش کرده باشد . »

« برای آنکه خوانندگان گرامی بکنه افکار و تصورات و لطیف احساسات و معاشقات يك دختر نازک طبع ایرانی که در قلب پاریس ، در خانه فضل و کمال ، تربیت یافته و بزبان شیرین و آثار فرهنگ و تمدن قدیم و عالی وطن خود نیز آشنا بوده است هرچه بهتر بی بیرند ، مخبر این روزنامه داستان زندگی زهرای کرمانی را که در مملکت ماتا آخر عمرش با اسم قشنگ ژاک لین دولاموت خوانده میشد ، از روز تولدش در سن کلو تا هنگام غرق شدنش در رود سن ، با اسناد و مدارک و بر اثر مطالعات دقیق و کسب خبر صحیح از نزدیکان و دوستان و همدرسان او بصورت رساله ای تدوین کرده است . »

« فصلهای گوناگون این رساله در لطف و گیرندگی بقصه های شهرزاد میماند و بحقیقت میتوان گفت که این رساله خود الف لیله کوچکیست و یقین داریم که خوانندگان عزیز نوشته های جذاب نخب مخصوص ما را از گفته های شیرین شهرزاد کمتر نخواهند گرفت و باید بیاد داشته باشند که شهرزاد قصه گوست و نخب ما حقیقت نویس .

« آنچه امروز در این روزنامه چاپ شده فصل اول این رساله و مختصریست در باب کیفیت آشنائی میرزا ابوالفضل کرمانی ، میلیونر جوان هوشمند خوب صورت زیبا چشم ایرانی ، با دختر دلربای خوشگل بی پروای ژنرال ماربو . چون آشنائی بدوق و طبع مادر برای شناختن حالات دختر لازم مینمود بدرج این فصل میردازیم که مقدمه ای پیش نیست .

« ژنرال ماربو از زن اول خود دو دختر داشت . . . چشم ایرانی بتماشای جمال فرانسوی

خیره شد . . . »

— ۲ —

جذبه مصیبت ، محمود را گرفته بود . مصیبت هم ، چنانکه هر مصیبت زده خوب میدانند ، جذبه ای دارد . محمود اخبار راجع بخود کشی ژاک لین ، دروغ و راست ، مختصر و مفصل ، تمام را از اول تا آخر مکرر میخواند . کیفیت زندگی و خود کشی دختر میرزا ابوالفضل کرمانی کوئی خبر نگار و مقاله نویس و خواننده همه را مجذوب کرده بود . شرح زندگی محمود ، ساخت خبر نگاران قصه پرداز ، باعکس و هزار شاخ و برگ ، نیز در اکثر جرائد و مجلات دیده میشد و هم باین علت وی از راه رفتن در کوچه و خیابان و نمایان شدن در مهمانخانه و کافه و رستوران گریزان بود که مبادا بشناسندش .

آنچه در باب محمود و زهرای کرمانی و ژنرال ماربو و دخترش و میرزا ابوالفضل و مادام پاتن و پروفیسور دولاموت و زنش و عشق و امید و رودسن و خود کشی و تأثیر آمیزش خون ایرانی با خون فرانسوی و شرق و غرب بفکر و بقلم می آمد همه نوشته شد و خبر پردازان بشرح و بسط خبرهای دیگر پرداختند و کم کم دست از سر محمود و زهرا برداشتند و محمود باخود میگفت که هر چند هنوز گرفتار غصه های جان گدازم باز جای شکر باقیست که از جنگال روزنامه و نخب نجات یافته ام و دیگر نباید شرح غلط اندر قلم مصیبت خود را در روزنامه بخوانم ولیکن محمود از بازی چرخ بکلی غافل بود . مادام پاتن بخواندن خبر خود کشی زهرای کرمانی بی اختیار از جا جست و عکسهائی که بر دیوار های اطاقش بود همه را یاره یاره کرد و قاب آنها را شکست و آنچه نوشته و برای چاپ آماده کرده بود همه را سوزاند . اشک میریخت و مبلرزید و بعکس دو نیم شده ایوان حجره شیخ نصرالله که محمود هم در آن بود خیره خیره مینگریست . مجسمه شکسته و یکتور هوگو را بر زمین انداخت چنانکه سرش از بدن جدا شد . ماشین تحریر کهنه را بعد از نوشتن چند کاغذ درهم شکست . لباس ارغوانی رنگ خود را که در شب مهمانی در خانه پروفیسور دولاموت پوشیده بود با کارد چاک چاک کرد .

مادام پاتن چندان پریشان خیال شده بود که گاهی چنان میپنداشت که محمود و زهرای کرمانی در اطاق او نشسته اند و با او حرف میزنند و چون کمی بخود می آمد و میدید که تنهاست در آینه بصورت خود نگاه میکرد و ازدیدن روی پژمرده و موی ژولیده و تبسم بر لب خشکیده و نگاه بی منظور خویش میترسید و از آینه میگریخت و چشم میبست تا کمی بیاماید اما چشم بسته چیز هائی در عالم تصور و خیال میدید که از آنها نیز گریزان بود. پس دیده میگشود و برای آسایش فکر خویش پناهگاهی دیگر، غیر از خود و اطاق خود و خیالات و تصورات خود میجست و بیچاره نمیدانست که بیهوده در جستجوست و هیچکس را از خویشتن رهائی نیست.

— ۳ —

مادام پاتن بچندین روزنامه کاغذ نوشت. فقط مدیران دوسه جریده بر حال او رحم آوردند و کاغذش را چاپ نکردند. دیگران وصول مکتوب او را نعمتی شمردند و در صفحه اول چاپش کردند و بر آن شرحها نوشتند و باین بهانه که مکتوب مادام پاتن، نویسنده مشهور، عاشق محمود و دوست زهرای کرمانی، پرده از روی بعضی از اسرار مربوط بخود کشی زهرا برداشته است مطلب را از سر گرفتند و آنچه نوشته بودند همه را بکلماتی و با شرح و بسطی دیگر باز نوشتند و باز در جرائد و مجلات آنچه بفکر و تصور و قلم خبرنگاران خبر پرداز می آمد با عنوانهای جذاب چاپ شد.

روزنامه ای که شرح زندگی و علل خود کشی زهرای کرمانی را با هزار شاخ و برگ و با چندین عکس مناسب و مربوط و نامناسب و نامربوط منتشر کرده بود بدریافت کاغذ مادام پاتن جانی تازه گرفت و نوشت:

« خبر خود کشی دختر میرزا ابوالفضل کرمانی که با اسم ژاک لین دولاموت در میان مازندگی میکرد، چندین روز، هم در پاریس و هم در سایر شهرهای مملکت، ولوله ای انداخت. شرح زندگی و کیفیت غرق شدن زهرای کرمانی، دختر زاده نازک طبع قشنگ ژنرال ماربو هم از ابتدا بنظر ما مهمتر از آن مینمود که نانوشته بماند و هم باین علت کوشیدیم که آن را هر چه کاملتر و دقیق تر، بقدری که دروسع و اختیار ما بود، برای مطالعه خوانندگان در این روزنامه درج کنیم و خوشوقتیم که بشهادت آنچه از پاریس و از اطراف و اکناف کشور بما نوشته اند، در الای تکلیف خود که حقیقت جوئی و حقیقت گوئیست قصور نورزیده ایم.

« در باب آشنائی زهرای کرمانی با مادام پاتن، مصنف کتاب « یا مرگت یا زندگی » نیز بمناسبتی سخن بمیان آمد و گفتیم که زهرا بمعرفی محمود با مادام پاتن آشنا و کم کم دوست و فریفته بیان و قلم او شد ولیکن بخواندن مکتوبی که این نویسنده مشهور برای ما فرستاده است هر خواننده صاحب نظری خواهد دانست که موضوع پیچیده تر از آنست که بظاهر مینماید و واقعه خود کشی زهرا رنگی دیگر میگردد و افکار و احساساتی دیگر بوجود می آورد.

« چنانکه عشاق نثر لطیف و عقاید بدیع مادام یاتن خوب واقفند این زن در خصوص اخلاق و احساسات و حیات و ملمات و روح و زندگی بعد از مرگ و رابطه با عوالم دیگر و شرح و وصف تصورات و تخیلات بشری، کتب و رسائل و مقالاتی نوشته که گیرنده تر و دقیقتر از آنها در زبان ما نیست. » مایقین میدانیم که خوانندگان عزیز در کاغذ مفصل مادام یاتن که امروز در این جریده چاپ شده است، با دقت هر چه تمامتر نظر خواهند کرد چرا که در این نامه استاد نکته بین موشکاف، شمه‌ای از حالات خود را بیان میکند و شک نیست که خواننده بمطالعه آن محمود وزهرا و علی‌الخصوص مادام یاتن را بهتر خواهد شناخت.

« جای تأسفست که یکی از بزرگترین نویسندگان این قرن بواسطه انفعالات وجدانی و تنگدلی و پربشانی ناچار باشد که چیزهای ناگفتنی را بگوید و خود را چنین ذلیل و خوار و گناهکار بشمرد. کلمات مکتوب عجیب مادام یاتن که یکی از نامه‌های مشهور عالم عشق و ادبست در بیان مطلب نویسنده اش چندان رساست که شرح و تفسیر نمیخواهد:

«... پس، چنانکه نوشتم، دیدن یکی از طرق آشنائی بیش نیست و شناختن شخص دیگر جز از طریق کسب خبر و تحقیق و تدقیق و تتبع در عقاید و افکار و اخلاق و جزئیات حالات او حاصل نمیشود. رفتار و گفتار يك شخص در همه جا و با همه کس یکی نیست. پس آنکه خیال میکند که بواسطه آشنائی و حتی معاشرت چندین ساله، رفیق یا زن یا شوهر، یا پدر و مادر و برادر و خواهر، یا نزدیکان و آشنایان خود را هر چه کاملتر میشناسد بکلی برخطاست. اگر مردم شناسی باین آسانی بود کار انسان باین سختی نبود. هر يك از افراد بشر هزاران هزار حالت دارد که خود نیز از اکثر آنها بیخبرست. فکر ما هر لحظه در جایی یا با کسیست. چشم ما هر آن بر چیزی یا بر شخصیت و چشم و دل، بخلاف قول جمهور خلاق، غالباً با هم کار نمیکند، نگاه جایی و دل جای دیگرست.

« برای شناختن دیگری باید دانست که او در اما کن گوناگون و با اشخاص مختلف و در حالات متنوع و باختلاف و تناسب محیط و اوضاع و احوال و زمان و مکان و بمقتضای تهرت و ضعف و امید و آرزو و یأس خود و دیگری چه میگوید و چه میکند و از این مهمتر چه میتواند گفت و نمیگوید و چه میتواند کرد و نمیکند و این یکی از دقیقترین نکته‌هاست و رسیدن بکنه آن کار هر کس نیست. خودداری از گفتن چیزی که میتوان گفت و از قوه بفعل نیاوردن کاری که میتوان کرد اگر بزرگترین سر بشر نباشد یکی از بزرگترین عجایب خلقت اوست.

« پس برای شناختن یکی، باید گذشته از آشنائی با حالات او در وقتی که تنهاست جمیع عقاید و آراء صحیح و بی‌آلایش دیگران را در حق او دانست که چیست. بحکم عقل آن کاریست محال و این بواسطه موانع و مشکلات بیشماره عملی نزدیک بمحال. تنهایی هر کس عالمیست که هیچکس



را در آن راه نیست و رای و حکم و عقیده دیگران در حق يك یا چند شخص اگر آمیخته بفرض و تعصب و حسد و هنریوشی و عیب جوئی نباشد دستخوش بی اعتنائی و بیعلاقگی و فراموشیست و هم باین علتهاست که میگویم یکایک افراد بشر ناشناخته از این عالم میروند .

« ... با اینهمه، چنانکه نوشتم، من محمود را پیش از آنکه بچشم دیده باشم اندکی میشناختم . خواهرم مادام لاسال در طهران معلم او و عاشق او بود . مادام لاسال آنچه از محمود میدانست و آنچه در باب زندگی و خانواده و دوستان و تحصیلات و حالات و صفات او از دیگران شنیده بود همه را بارها بمن گفت و عکسی بمن داد که محمود هم در آن بود و من در آن عکس خیره میشدم و بچشم محمود چشم میدوختم و نگاه صاف يك روشن مهرانگیزش که بر عکس مانده بود جذبه ای داشت که گاهی دو سه دقیقه نگاه مرا و دل مرا از همه عالم بخود مشغول میداشت .

« مادام لاسال بعالم دیگر رفت و من در این عالم وارث عشق او شدم . من وارث عشق مادام لاسالم و محمود را دوست میدارم . محمود را ، پیش از آنکه دیده باشم ، بجان دوست میداشتم و بعد از مادام لاسال عشق او بارث بمن رسید چرا که عشق یکیست و ابدیست و از میان رفتنی نیست و از یکی بدیگری میرسد . باری ، دل من بمن میگفت که روزی محمود بیای خود بمنزل تو خواهد آمد و دل من دروغ نگفت . محمود آمد و در روز اول با هم بدیدن مادام لاسال بقبرستان پرلاشز رفتیم و من بنگاه خود باین جوان ایرانی گفتم که من وارث عشق مادام لاسالم و عاشق توام و محمود بزبان چشم من آشنا بود و مطلبم را ادراک کرد و با نگاه بمن جواب داد .

« محمود آن روز رفت اما قول داد که باز بیاید و لااقل هفته ای يك بار خواهر معلم خود را ببیند . محمود آمد و مکرر آمد و وقتهای خوش و بحثها و لذتهای چشیدنی و ناگفتنی بمیان آمد . ذرات وجود من خواهانده اوست چرا که مادام لاسال عاشق او بود و من وارث عشق مادام لاسالم و عشق ، این عزیزترین میراث بشر ، را مثل هر عاشق دیگر در دل خود جا داده و پرورده ام و هر آن چیز خوب و ظریف و جمیل که در وجود انسانی و در عالمست ، یا باید باشد ، همه را باو بخشیده ام و از این عشق دل پرورده ما که تا بشر هست دل بدل خواهد گشت آیا بهتری و لطیفتری و یا کتری تصور پذیرست ؟

« محمود از من بود تا وقتی که ژاکلین دولاموت با او آشنا شد . امروز در فرانسه همه میدانند که ژاکلین دولاموت کیست . این زهرای کرمانی گیرنده چشم محمود مرا پریشان خیال و دو دل کرد . محمود بعد از آشنائی با زهرا دیگر آن محمودی نبود که من میشناختم . در این میان دعوت نامه ای از آلمان رسید که ناصر بهمنی دوست محمود فرستاده بود .

« در ابتدا سعی من همه آن بود که محمود بآلمان نرود چرا که نمیخواستم آنی از او دور

باشم ولیکن چون دیدم که محبت زهرای کرمانی در دل محمود روزافزونست معشوق خود را تشویق کردم که هرچه زودتر برای دیدن ناصر بآلمان سفر کند .

«ژاک لین استعداد و ذوق و شوق نویسندگی بسیار داشت و اگر میماند و کار میکرد نویسنده‌ای بزرگ میشد . قشنگ و خوش صحبت و پاک نگاه دختر کی بود و من در همه عمر خود کسی را مثل او دیوانه موسیقی ندیده ام . منزل من کم کم خلوت سرای راز و فکر و ذوق او شد . خواهرانه میپذیرفتمش ، دوستانه و مشفقانه بگفته هایش گوش میدادم و عاقبت بصبر و تدبیر و محبت بدامش آوردم ، بزبان چرب و نرم رامش کردم ، بتصحیح نوشته هایش پرداختم و بعضی از آنها را در مجلات بچاپ رساندم . چنانکه بیاددارم در مذمت خود کشتی چیزی نوشت که بعقیده من نشان ذوق لطیف و قلم توانای اوست .

« عاقبت ژاک لین فریفته من شد و مرا چنان محرم خود شمرد که راز خویش را با من گفت . از آن روز که دانستم میرزا ابوالفضل کرمانی ، دوست و راهنمای محمود ، پدر اوست دیگر نتوانستم تاب بیاورم و خطر را نادیده بگیرم . من از آن روز قصد جان زهرا کردم .

« نمیدانم چرا من هرگز از زهرای دیگر ، از زهرای وزیران یدمی نداشتم . دلر با و خوش اندام و شیرین دختر است این زهرای وزیران و میدیدم که محمود باو نظر دارد و عاشق اوست . با اینهمه ، من از این زهرا هیچ ترسیدم . اول اندکی مشوش بودم ولیکن از نگاه زهرای وزیران کم کم دریافتم که دلش با دیگریست و من در این کار چشم و نگاه آزموده و خبیرم و در نگاه شناسی همتا ندارم . باری ، من زهرای کرمانی را عدوی عشق و جان خود یافتم و چون نسبش بر من معلوم شد قصد جان او کردم .

« من بدم ، گناهکارم ، مردم فریب و مردم کشم ، بددل و بدگمانم ، خود خواه و شهوت پرستم ، ناپاک فکر و پستم . زهرای کرمانی را من کشته ام . میخواستم او را با دست خود بی جان کنم ولیکن جرأت نداشتم . ترسیده دل و خائتم . در دوستی خیانت کرده ام . چون یارای آن نداشتم که او را بادست خود بکشم با زبان کشتمش ، بنیان امیدش را سست کردم ، روحش را کشتم . چون بسرش آگاه شدم دل و جانم ، تمام وجودش را بازیچه خود کردم و چنانکه او خود نداند راه خود کشتی را پیش پایش گذاشتم .

« زهر یأس و حرمان کم کم در وجود این دختر پاک نهاد پاک نگاه کارگر شد و روزی که ریشه امیدش خشکید زهرا دیگر زنده نبود . زهرای کرمانی که دوست و فریفته نوشته های من بود ، زهرا که بمن دلبستگی و اعتماد داشت و مرا محرم اسرار خود کرد ، این زهرای پاک جان را من کشته ام . زهرای کرمانی پیش از آنکه در رود سن افتاده و غرق شده باشد با زبان من ، با قلم من ، با فکر

که مصاحب معشوق و هم معشوقان خود شده‌ام، در عالمی که همه دوستی بی‌ریا و صدق و صفاست ولیکن افسوس، صد افسوس، که آنچه میدیدم خوابی بیش نبود... من هنوز زنده‌ام و باید محمود را و خود را هم بکشم... زهرای کرمانی را من کشته‌ام. زهرا پیش از آنکه در رود سن افتاده و غرق شده باشد با زبان من، با قام من، با فکر و نیت و مکر و حيله من کشته شد...»

برای روزنامه‌های طالب خبرهای ولوله انداز خبری بهتر از این چیست که زنی قشنگ و داربا مصنف کتب و رسائل مشهور، چنین کاغذها بنویسد و شرح جزئیات معاشقات خود با جوانی ایرانی و داستان رقابت و خصومت واقعی و خیالی خود با زهرای کرمانی خود کش، تمام را مو به مو بگوید و پرده از روی کار خود و فکر پریشان خود بیدفکند و دیوانه‌وار آنچه در ضمیر خویش دارد همه را بی هیچ پروا بر خلاق نمایان کند؟

محمود از خواندن این مطالب گریزان بود و نبود. هر کلامه‌ای که در شرح مصیبت‌های او و دوستانش نوشته میشد، چه راست و چه دروغ، بکاردی میماند که در قلبش فرو کرده باشند ولیکن چون مصیبت دیده بود از جذبه مصیبت برکنار نبود و هر خبری را مکرر میخواند.

همان دست ناپیدائی که زهرای کرمانی را بلب رود سن برد و در آبش انداخت و مادام یاتن را بنوشتن کاغذهای عجیب گماشت گوئی محمود را هم محکم گرفته بود و او را باین جا و آن جا میبرد و مقالاتی در مقابل چشمش نگاه میداشت که محمود خود از خواندن آنها گریزنده بود.

محسن مهربان در این ایام سخت سنگین پای کندرو با محمود بود و تسلیش میداد. محسن بخلاف اکثر خلق، دلجوئی را با یاوه‌گوئی اشتباه نمیکرد و نمیگفت چه خوب شد که چنین شد و چه میدانی که آنچه پیش آمد موافق مصلحت تو نباشد. محسن بدوست خود میگفت بد شد و بد پیش آمد و سخت گرفتاری‌ای محمود اما باید مردوار تاب بیاوری و با خواسته روزگار بسازی چرا که در مصیبت و بلا غیر از صبر و رضا چاره نیست و محمود بازمانه سازگار و با بلا آشنا شده بود.



## فصل می و ششم

— ۱ —

طیب معالج مادام یاتن به محمود کاغذی نوشت و از او خواهش کرد که اگر بتواند بدیدن مادام یاتن بیاید تا شاید مریض بملاقات او کمی تسکین یابد .

محمود با اجازه طیب با محسن بدیدن دوست پریشان خیال خود رفت . مادام یاتن در کنج اطاقی کوچک اما بسیار پاکیزه ، اندیشناک و حیرت زده ، نشسته بود . محمود بطیب گفت :  
— رفیق خود آقای محسن دشتیاری را بشما معرفی میکنم که در لندن طب تحصیل کرده است .  
— از این ملاقات بسیار خوشوقتم .

طیب مردی بود سالدار و ساده لباس و بسیار گو و کم شنو و بی آرام و خسته نگاه و پیهوده خند . محسن از او پرسید :

مریض در چه حالت است ؟

— حالش چندان خوب نیست . گاهی بکلی بیخود میشود . از قضا امروز حالش بیدی دیروز نیست . جنونش از آن نوعست که مریض شخص خود را پاک از یاد میبرد و تصور میکند که شخصی دیگرست . مادام یاتن میگوید که من مادام لاسالم . لابد میدانید که مادام لاسال خواهر اوست که مدتی در طهران بوده و مرده است . از انواع جنون ، این بد نوعی نیست بشرط آنکه انسان خیال کند که شخص مهم معتبر یولرداری شده است . کاشکی من هم خود را فوراً مینداشتم و تمام ثروت و شهرت او را از خود میسر مردم . . . از انگلیس بگوئید و از دیوانه های انگلیسی و از دولتمندان انگلیسی . من چندی پیش کمی انگلیسی یاد گرفتم . . .

طیب گفت و گفت تا خسته شد ، میگفت و غالباً بی جا میخندید . محمود و محسن با او نزدیک مادام یاتن رفتند .

محمود از آن وقار و نگاه و تبسم معنی دار گیرا در وجود مادام یاتن اثری ندید . نویسنده کتاب مشهور « یا مرگ یا زندگی » متحیر و خاموش نشسته بود و با قلمی که در دست داشت بر ورقه ای کلمات نا مربوط مینوشت . طیب با آرامی دست بیست مادام یاتن زد و گفت :

— دوست ایرانی شما که این قدر از او حرف بزنید بدیدن شما آمده است .

— کدام دوست ؟

— باید نگاه کنید تا بشناسیدش .

— الحمد لله که من هیچ دوست ندارم . من در این عالم هیچ دوست و آشنا ندارم ، همه را کشته ام .

— ببینید . من و شما با هم رفیقیم ، دوستیم . من بشما معتقدم و کتابهای شما همه را خوانده‌ام و مطالب بیشتر آنها را از بردارم . مگر نمیخواهید که بعد از این بخواهشهای شما عمل کنم ؟ من با صبر از شما باین آقا کاغذ نوشتم و استدعا کردم که بدین شما بیاید و حالا که دوست شما آمده و پهلوی شما ایستاده است باو نگاه هم نمیکنید .

مادام پاتن کمی رام شد و سر بر آورد و آه از نهاد محمود بر آمد . آنچه محمود دید يك عالم بیچارگی و پریشانی بود . در قلبش رفتی پدید آمد چندان شدید که میخواست هم در آن جا در کنار این زن که با همه نقصش روزگاری آسایش ده جان و تن او بود مدتی بنشیند و بر حال زار او گریه کند . بیکر مادام پاتن که وقتی دلفریب پیکری بود هنوز طراوتی داشت و محمود را بیشتر متأثر میکرد . چه شد آن زبان گویا که از شعر و نثر و علم و هنر و عشق و دین و سیاست میگفت و نکته‌های لطیف و بدیع میگفت . آن تبسم جان دار زبان دار و آن نگاه اسرار جوی گیرنده کجا رفته بود ؟

مادام پاتن کاغذ را پاره پاره کرد و پاره‌ها را بر زمین ریخت و بعد آنها را جمع کرد و در گوشه‌ای گذاشت و قلم را در زیر میز پنهان کرد . آن گاه بقدر سی چهل ثانیه در صورت محمود خیره خیره نگریست و کم کم تبسمی بر لبانش و نگاهی در چشمانش نمایان شد مثل لبخند و نگاه همیشگی او با این تفاوت که این تبسم و این نظر دیگر جان نداشت .

— من ترا میشناسم . تو محمودی . دیشب هم در این جا بودی . با هم شعر خواندیم ، از اشعار لامارتین . تو محمود عزیز منی . از زهرای کرمانی چه خبر داری ؟ لابد تو هم مرا میشناسی . من مادام لاسالم . این مرد بی فهم که شما را باین اطاق آورده دیوانه است . مرا با مادام پاتن اشتباه میکند و بیچاره نمیداند که من مادام لاسالم . مادام لاسال منم و غیر از من کسی نیست . اما تو باید با آلمان بروی و زهرای کرمانی را دیگر نبینی . . .

در چشمان کم کرده نگاه مادام پاتن تا کهان نوری پدید آمد و نگاه نیم مرده او گوئی جانی تازه گرفت و باز همان نگاه عجیب پریشان کن خیال که محمود میشناخت يك بار دیگر بر او افتاد . دل محمود طپید و لرزید و سوخت . بر محمود صاحب دل سوخت و بر مادام پاتن . بر این زن سوخت که باز نگاهش نیمه جان شده بود و با همان زبانی که بارها با محمود نکته‌ها و لطیفه‌های دقیق و خوب و دلنشین گفته بود ، در این روز چیز هائی میگفت بریده بریده ، گاهی معنی دار ، یاد آور ایام گذشته و باین سبب جانکداز و گاهی بی معنی ، دلیل پریشان گوئی او و هم باین علت غم انگیز و دل شکن .

— ما دوخواهر بهم نزد یکیم . قبرستان پرلاشز از منزل من دور نیست . یاریس شما را چنان مشغول کرده است که معلم خود را از یاد برده‌اید . من مادام لاسالم و باید بشما درس بدهم . محمود عزیز من ، باید بدانم که من نه بد بینم و نه خوش بین ، من حقیقت بینم . بمن رحم کن ، بنرمی بامن حرف بزن . هرگز بمن نگو مگر دیوانه ای . من از این لفظ دیوانه میترسم . محمود ، تو امروز خیلی تندی و سختی میکنی . مرا هم دیوانه میدانم و هم دروغگو و از تو باید پرسید که آیا ممکنست که یکی هم دیوانه باشد و هم دروغگو . من نه دیوانه ام و نه دروغگو . من مادام لاسالم . میگویند زهرای کرمانی خود را در رود سن انداخته است . دروغ میگویند ، دروغ ، من او را کشته ام . . . چشم محمود بر مادام یاتن بود ولیکن چشم دلش او را در جا های دیگر در حالتهای گوناگون نیز میدید ، گاهی شعرخوان و نکته پرس ، گاهی بوسه خواه و هشوه گر ، يك شب خشنود و آسوده تن و منت پذیر و يك روز نگران و رنجیده خاطر و کله گزار و ناگهان آن شب پیاد محمود آمد ، شب مهمانی در خانه پروفیسور دولاموت که هم زهرای کرمانی بود و هم زهرای وزیران و هم این بدبخت مادام یاتن ، اما نه چنین پریشان زلف و پریشان گوی و مرده نگاه . در آن شب پیکر دلفریب مادام یاتن در لباس خوش دوخت قشنگ ارفوانی رنگ جلوه ها داشت و نگاه زنده گیرنده دو چشم نیم خندان اسرار جویس و تبسم زباندار دولب مهرانگیز نکته گویس و پیچ و خم و شکن حلقه های دلاویز مویس همه را مجذوب کرده بود .

محمود نمیتوانست دیده را نادیده بگیرد . مگر نه چندین روز و شب از عمرش در خاطرش با خنده و گریه و گفت و شنید و غمزه و ناز و رنگ و بوی این زن آمیخته و آفشته بود ؟ محمود بدیدن مادام یاتن چندان افسرده و متاثر شد که یارای تکلم کردن نداشت . در گلویش عقده و در چشمانش اشک بود . با اینهمه کوشید که کلمه ای چند بگوید و دل مادام یاتن را بدست بیاورد :

— تو دروغگو نیستی . هرچه میخواهی بگو و هرچه دوست میداری بخواه تا برایت بیاورم .

— من هم معتمد که کشته شدن زهرای کرمانی دروغ نیست ولی من او را کشته‌ام .

— آخر نکفتی که چه میخواهی .

— باین مرد بگو با من درشتی نکنند و این قلم را که پنهان کرده‌ام از من نگیرد . میخواهم

شرح زندگی خود را بنویسم تا مردم همه بدانند که مادام لاسال کیست اما این مرد نمیکندارد . اگر مراقب نباشم قلم را میدزدد و میبرد .

مادام یاتن ناگهان خاموش شد و سر بر زیر افکند ولیکن بعد از يك دقیقه سر بر آورد و محمود

نگاه کرد و در نگاهش خنده ای بود گریه آور و محمود طاقت تحمل این نگاه نداشت . پس چشم بر هم

گذاشت و دو سه قطره اشک بر رویش فرو ریخت و چون دیده گشود دیگر آن نگاه عجیب و آن چشم خند غم انگیز در میان نبود ، مادام پاتن ، خسته و خاموش و سرد گریبان فرو برده ، در کنج اطاق بر صندلی نشسته و کوئی از عالم بریده بود .

محسن که مانند محمود را در این اطاق همانک دیگر مفید و جائز نمیشمرد باو گفت که وقت رفتنت ، محمود با مادام پاتن خدا حافظی کرد ولیکن از او جوابی نشنید ، محمود و محسن و طیب بجانب در روان شدند اما پیش از آنکه از اطاق بیرون رفته باشند مادام پاتن باز سر بر آورد و گفت : — محمود ، کجا میروی ؟ بیا ، بیا مرا ببوس ، مگر باز از من رنجیده ای که نه چیزی میگوئی

و نه مرا میبوسی ؟

محمود با اشاره طیب و تأیید محسن بکنج اطاق رفت و بر پیشانی مادام پاتن بوسه زد .

— این چه بوسیدنیست ، هرگز مرا باین بدی و سستی نبوسیده بودی . این بوسیدن از سر سیری بجای لذت و خوشی ، اندوه و کینه می آورد ، نزدیکتر بیا ، بگذار تا من ترا ببوسم و بوسیدن را هم یادت بدهم . مگر نه من مادام لاسالم و معلم توام ؟

مادام پاتن ، بیچاره مادام پاتن ، خواست محمود را ببوسد و لیکن نتوانست ، دو لب قشنگ خود را بجهت او بر صورت محمود میمالید اما این بوسه نبود ، مادام پاتن در آن ایام که اراده و عقل داشت در بوسه دادن و بوسه گرفتن استاد بیهمتا بود .

مادام پاتن بمحسن که کمی دور از او ایستاده بود نگاهی کرد و بعد از صندلی برخاست و بکنج اطاق رفت و بر زمین نشست و پس از اندکی سکوت بمحمود گفت ،

— خواهش دیگرم اینست که باز بیایی ، اما هرگز نباید با میرزا ابوالفضل کرمانی بدیدنم بیایی . امروز هم بیهوده او را با خود آورده ای . کاری بی جا کرده ای .

— این محسن رفیق منست که در لندن طب تحصیل کرده و بارها از او باتو حرف زده ام . اگر بیادت باشد آن شب هم در خانه پروفیسور دولاموت بود .

— دروغ نگو ، این میرزا ابوالفضل کرمانیست که دشمن منست ، من محسن را میشناسم . مگر نه با زهرای وزیران خویشی دارد ؟ او هرگز باین جا نمی آید ، مگر دیوانه است که بآلمان بیاید ؟ هرگز دروغ نباید گفت ، برو ، برو و بعد از این تنها بیا . اما شاید صلاح آن باشد که تنها بیایی .

ممکنست ترا هم بکشم ، هر که را میخواهی با خود بیاور ، فردا زهرای کرمانی را باین جا بیاور ، ژاکلین دولاموت ، دختر میرزا ابوالفضل کرمانی ، زهرا ، دختر میرزا . . .

لفظ در دهانش ، خنده در چشمانش و اراده نگاه کردن و تکلم در وجودش همه یکباره مرد و

مادام پاتن ، خسته و بیچاره و خاموش و کم کرده نگاه ، در کنج اطاق بجوانی میماند قشنگ و بی آزار که ترسیده و رمیده و در گوشه ای خنجریده باشد .

در وقت خدا حافظی طیب بمحمود گفت :

— متشکرم که خواهشم را پذیرفتید و آمدید . باید دید که تأثیر این ملاقات چیست و اگر لازم باشد باز از شما دعوت خواهم کرد که بیایید . چنانکه گفتم از انواع جنون این بد نوعی نیست . کاشکی من هم خود را رو کفلر تصور میکردم . چندان متأثر نباشید ، ما همه مجنونیم ، یکی کمتر ، یکی بیشتر . وقتی در مدرسه طب درس میخواندم معلمی داشتیم که تا موی ریشش را در . . .

— ۲ —

این بود وضع و حال محمود و آنچه بر سرش آمده بود خواست خدا یا قضا بود . علت هر چه بود ازاده و کوشش محمود را در آن هیچ تأثیر نبود .

زهرای وزیران يك روز پیش از خود کشی زهرای کرمانی از سرحد فرانسه بیرون رفته بود . زهرا بسویس رفت و باز با ایتالیا و از آن جا بایران . آتشی بود که جانها سوخت و ناپدید شد . دیگر چیزی بر کسی پنهان نماند . فاطمه از تمام مصیبتهای فرزند خود خبر داشت و سخت نگران بود . میرزا ابوالفضل کرمانی محبت پدرانۀ خویش را از محمود ذره‌ای دریغ نمیکرد و سعیش همه آن بود که محمود و مادرش افسرده نباشند . کرمانی خود دیگر مایل نبود که در پاریس بماند . پایتخت قشنگ فرانسه با همه زیبایی و فریبندگی زندان او شده بود .

فاطمه خانم که بمصلحت بینی کرمانی عقیده داشت بارها با او در باب کارها مشورت کرد :  
— شاید بهتر آن باشد که محمود را با خود بایران ببریم . محمود دیگر نمیتواند در اروپا بماند . من باو چیزی نگفته ام ولی میبینم که بکلی تغییر کرده است . با این حال بودنش در فرنگ چه فایده دارد ؟

— من محمود را میشناسم ، نه آن قدر که شما میشناسید ، ولیکن من هم با حالات او آشنائی دارم . آمدنش بایران ، پیش از تمام شدن کار مطالعه و تحقیق ، خطاست . اما فرانسه دیگر جای اونبست . باید یا با امریکا برود یا بیک مملکت دیگر اروپا و خود را برای خدمات بزرگ آماده کند . چه میتوان کرد ؟ گاهی بد می آید و پشت هم می آید . باید ساخت و از مصیبت نترسید . چنانکه بکرات گفته ام این مصیبتها او را پخته تر و مجربتر خواهد کرد .

عاقبت قرار بر آن شد که فاطمه خانم با میرزا ابوالفضل بایران برود و محمود پاریس را ترك کند . کرمانی بمحمود گفت :

— تو خوب میدانی که برای چه کار بفرنگ آمده ای . اگر سستی کنی و بمصیبت تسلیم شوی و امر تحقیق و تتبع و تحصیل و فرنگ شناسی را ناتمام بگذاری بوطن خود خیانت کرده ای . به از این فرصتی بدست نخواهد آمد . من ترا میشناسم و میدانم که چه میگویم . باید بمانی و کامل



و مجرب و مطمئن بایران بیانی و بدلائل ثابت کنی که فرنک و فرنکی غیر از آنست که مردم ظاهرین ایران دیده‌اند و وصف کرده‌اند .

محسن نیز همعقبه کرمانی بود و محمود خود بیادداشت که برای چه بفرنک آمده است . غم و بلا او را در نیت خدمت کردن باین ملت بزرگه ایران ثابت قدم کرده بود . پس عزم کرد که بماند و کار کند و آماده خدمت بایران برود و باری ازدوش هموطنان خود بردارد . باینهمه ، محمود میدانست که پاریس دیگر جای او نیست .

محسن بلندن رفت و فاطمه خانم با میرزا ابوالفضل بطهران . محمود از طبیب معالج مادام پاتن تحقیق کرد که آیا بودنش در پاریس لازمست یا نه و چون دانست که مادام پاتن بملاقات او بهتر شدنی نیست بایطالیا رفت و از آن جا باسیانیا .

## فصل سی و هشتم

— ۱ —

محمود تنها با ایتالیا رفت ، با همه غمهای خود رفت و همراه دیگر نیز داشت . هزاران هزار پاریس هست ، چرا که پاریس هم مثل هر شهر و هر چیز دیگر بچشم هر کس رنگی و حالی و کیفیتی و جذبه‌ای و معنائی و جلوه‌ای ، خلاصه ، عالمی دیگر دارد . محمود پاریس خود را همراه خود برد .

زندگی پاریس در خاطر محمود ناچار از وقتی شروع میشد که وی شهر را دیده بود و از قضا در روز ورود او پاریس بارانی سخت می آمد و هوا تیره و غم انگیز بود . محمود پاریس خود را همراه خود برد ، پاریسی در ابتدا کم روشنائی و فریب و بی اعتنا و بعد فرحناک و روشن و دلگشا و زندگی آموز و آشنا و باز تیره و غم انگیز و لاابالی ، پاریسی گذرگاه چندین روز و شب از این عمر کوتاه ، پاریسی با مهمانخانه ژنی تار و منزل مادام پاتن و خانه پروفیسور دولاموت و باغ لوک سان بور و ساحلهای تماشائی رود سن و هر عمارت و هر چیز و هر جای دیگر برنگ و کیفیت وقتها و حالتها که او دیده بود ، پاریسی با میرزا ابوالفضل کرمانی و مادام پاتن و ناصر بهمنی و پروفیسور دولاموت و زهرای کرمانی و مادام دولاموت و فاطمه خانم و محسن و زهرای وزیران و درس و بحث و تحقیق و وصف سفر آسیانیا از زبان شیرین ناصر بهمنی و الحان روح پرور موسیقی ایرانی و آلمانی و روسی و فرانسوی و اسپانیائی در اطاق زهرای کرمانی و نکته ها و لطیفه های مادام پاتن و گفتار و کردار نایسند احمد وزیران و مطالب دلنشین عقل پذیر میرزا ابوالفضل و محبت پیریای محسن و عشق و وجد و شوق و سرور و لذتها و امیدها و روزهای خوش و شبهای عزیز و اندوه و غم و نومبیدی و نگرانی و وقتهای بد و خبرهای بد و مصیبت دوستان ، یکی خود را کشته و دیگری خود را بکلی از یاد برده و بحقیقت در عین زندگی مرده ، پاریسی که در آن گفته های دلاویز مولوی باواز نرم حزین محسن در کنج باغ لوک سان بور بگوش جان رسیده باشد و ...

پاریس محمود با این وقایع و حوادث و اشخاص و اوقات آمیخته بود و محمود با خاطری نقشش همه صورت زشت و زیبای آنچه از ابتدا بچشم ظاهر و باطن دیده بود وارد شهر روم شد و غالباً با خود در گفتگو بود .

« ... ایران و روم ، ایران بزرگ ، گاه دوست و گاه دشمن روم بزرگ ... ایران هنوز زنده است و این قویترین دلیل عظمت اوست که از این همه بلا جان بدر برده است ، پس باید زنده

و بزرگ بماند . . . من خود را وقف این ملت بزرگ ایران کرده‌ام و گفته هموطنم کرمانی را بکار خواهم بست . باید بمصیبت ثابت کنم که من از او بزرگترم و باید با مساعدت دوستان و همعقیدگانم بدنیای ثابت کنم که ایران ، وطن من ، بزرگتر از آنست که بجهل و بدشمن دوستی مشتکی سست عنصر یا سیاست دشمنان دوست نما از میان برود . بزرگی ایران بملت بزرگ ایرانست که قدیمست و زنده و از هر ملت دیگر شکست بزرگ و بلای عظیم بیشتر دیده و پا برجا مانده یعنی بشکست و بلا تسلیم نشده است . اینست عظمت ایران که هر ایرانی باید بآن بنازد . ملت ایران مثل هر ملت مجرب کار آزموده دیگر خوب میداند که تا همه ملل عالم بحقیقت و از سر صدق و صفا با یکدیگر متفق نشده‌اند درس سیاست هر ملت دو خط بیشتر نیست : با دوست دوست باش و با دشمن دشمن و خصم دوستان دشمن خود باش و محب یاران دوست خویش . . . من باید کار کنم و از بلا نترسم ، غصه بخورم و لیکن نگذارم که غصه مرا بخورد و امیدوار باشم باین ملت بزرگی که مرا پرورده است و از هیچ ملتی در این عالم کمتر نیست . . . »

محمود در ایتالیا بسیر آفاق و انفس پرداخت ، بهمه جا رفت و با همه کس نشست و برخاست کرد . آب و هوا و زمین و آسمان و ملت ایتالیا بچشمش آشنا می‌آمد . با ایشه ، گاهی از خود می‌پرسید که چرا با ایتالیا آمده‌ام . آیا بواسطه آنست که زهرای وزیران با ایتالیا می‌آمد و از این جا بایران میرفت . . . این مطلب بارها از خاطرش می‌گذشت ولیکن محمود نمیدانست که چرا از آن گریزانست و با خود میگفت که مگر نه ناصر بهمنی در آن شب که با ما از کافه بهمانخانه‌زی تار آمد در اطاق کرمانی پیش از وصف سفرش با اسپانیا ، شه‌ای از ایتالیا گفت و مرا مجذوب ایتالیا کرد .

اما اسم ناصر بهمنی باز زهرای وزیران را بیاد محمود می‌آورد و این زهرا زهرای دیگر را و مادام پاتن را و آلمان و هرمان وایس و خواهرش شارلوت را ، علی‌الخصوص شارلوت معشوقه دیگر ناصر بهمنی را و عکس پل کهنه وادی الکبیر را که شارلوت از جان پناهنش در رودخانه افتاده بود . . .

— ۲ —

محمود از ایتالیا با اسپانیا رفت و در این سرزمین همسفران خیالبش ناصر بهمنی و هرمان و شارلوت بودند .

وصف شهرها و قصرها و باغها و بوستانها و خانه‌ها و یلها و مسجد های کلیسا شده و کتیبه های عربی که در این دیار ، غریب و تنها و بی همزبان مانده و حشمت و جلال از میان رفته و مدینه الزهرای نا پیدا با همان آهنگها و لفظها که محمود در پاریس ، در اطاق کرمانی ، از ناصر بهمنی شنیده بود همه در گوشش بود .

یکوئی روز کار محمود را با اسپانیا آورده بود تا در آن جا با و در پس عبرت بدهد ، لژ هشت قرن ،

از هشتصد سال حکمرانی و سلطنت اسلام در این بلاد محمود غیر از چند اسم ده و زود و کوه و چنند عمارت و مسجد و پل کهنه و چند لغت عربی در زبان اسپانیایی و چند قطره خون شرقی در بدن بعضی از سکنه اسپانیا اثری دیگر ندید .

محمود آزده خاطر و غمین بود و اسپانیا با عمارتها و اسمهایی بچشم و گوش آشنا و با یادگار های عظمت دولت برباد رفته و حوادث روز گاران گذشته با طبع شاعرانه محمود در این ایام سختی و آفسرده دلی موافق می آمد . جذبه خاک اسپانیا او را گرفت و محمود شهر های این سرزمین را در نظر خویش مجسم میکرد در آن وقتها که خلقی مسلمان در این مملکت میزیستند و مسجد های بزرگ ظریف و قصر های رفیع دلفریب و قلعه های مستحکم و پلها و کارخانه ها و کتابخانه ها میساختند و مایه فخر و آبروی آسیا در اروپا بودند و بشاگردانی که از پاریس و اکسفورد در طلب علم و دانش می آمدند درس میدادند و بخواندن و تألیف و ترجمه و تصنیف مهمترین کتب عالم میرداختند . محمود تاریخ اندلس قدیم و جدید را خوب میدانست و بچشم دل خویش آنچه بوده بود و دیگر نبود همه را میدید .

قوه جاذبه ای که محمود را با اسپانیا آورده بود او را در این سرزمین میگرداند و از شهری بشهری و از دامن کوهی بدامن کوهی و از ساحلی بساحل دیگرش میبرد . محمود آنچه ناصر و هرمان و شارلوت در اسپانیا دیده بودند همه را دید . در شهر طلبطله پل القنطره را بر روی رود باجه و مسجد ظریف کوچک عبدالرحمن ثالث که امروز کلیساست همه را خوب تماشا کرد . در ساحل چپ رود وادی الکبیر ، نزدیک دامنه های خرم جبل الشرف ، اشبیلیه را دید ، اشبیلیه فرحناک خوش آب و هوای فشنک را با کلیسای بزرگش و مناره های ظریف و بلند ، تنها یادگار مسجد مشهور اشبیلیه ، در کنارش . شهر غرناطه بچشم محمود شهر آشنا آمد . الحمرا گفته ناصر بهمنی را بیادش آورد در آن شب و صف سفر اسپانیا در پاریس که گفت . . . از غرناطه و الحمرا چه بگویم ؟ عیسویها بعد از گرفتن غرناطه با الحمرا همان کردند که ظل السلطان با اصفهان کرد . با اینهمه امروز هم عروس صاحب جمال اندلس قصر الحمراست . . . »

محمود هم از نظر اول هاشق الحمرا شد . الحمرای غریب تنهای خاموش که هر گوشه اش بهزار زبان از روزگار نامساعد شکوه میکرد بچشم و گوش محمود همدرد آمد و همناله و همزبان وهم باین علت دلش بر الحمرا ، یعنی بر خود سوخت .

محمود بتماشای جنة العریف ، قصر تابستانی پادشاهان مسلمان غرناطه رفت که نزدیک تپه الحمرا در سمت شرقی قرار دارد . قصر ظریف با کتیبه های خوش نخط و صحن آرام بغش در سایه درختان سالخورده مورد و نارنج و باغ خرم فشنک با هر که اش در زیر سایه سرو های کهن و سکوت فکر آور

لفظ آفرین که در همه جا بود چنان مینمود که گوئی آب و زمین و درخت و سایه و سکوت و در و دیوار همه غمخوار محمودند و او را بخود میخوانند و آهسته آهسته میگویند ما بهرچه تو بگوئی تا هر وقت که تو بخواهی گوش خواهیم داد و اسرار ترا در دل خود نگاه خواهیم داشت و بدان که چیزی ، حتی کلمه ای که بر تو گران بیاید و یا خاطرت را بیازارد هرگز از ما نخواهی شنید . بدیدن ما بیا و مکرر بیا و زود نرو و از پهلوی ما تند نگذر . بسایه های دائم در تغییر زیر درختان مورد و نارنج نگاه کن و خوب نگاه کن ، مگر نه درست بکتابی میماند که ورقش بزنند تا هر که بخواهد شمه ای از داستان ما را در آن بخواند . اما این کتاب بزبانست که فهمیدنش کار هر کس نیست . خواندن این کتاب و ادراک معانی هر ورقش چشم و دلی میخواهد نه مثل چشم و دل دیگران ، چشمی باطن بین باید و دلی زبان دان و حال شناس . بیا و بخوان تا ببینی که در این کتاب چها نوشته اند . داستان حقیقی زندگی ما همه در این کتابست نه در کتب دیگر که همه شرح چیزهای ظاهریست . . .

از جنة العریف دره های خرم و دشت و صحرا و فرناطه و الحمرا همه در مقابل محمود نمایان بود ولیکن محمود چنان مینداشت که جعفر آباد و طهران و باغ سردار و پاریس و مهمانخانه زی تار و منزل مادام یاتن و خانه پروفیسور دولاموت و هر وقت و هر مکان که روزی یا شبی جایگاه غم و شادی او بوده است همه را از جنة العریف نیز بچشم باطن میبیند .

الحمرا و جنة العریف بچشم محمود جلوه ها داشت ولیکن شهر قرطبه را جذبه ای دیگر بود و محمود نمیدانست که چرا این قدر خواهان دیدن پل کهنه وادی الکبیرست . پلی که از جان پناهنش شارلوت معشوقه آلمانی ناصر بهمنی ، در آب افتاده بود .

— ۳ —

محمود بقرطبه مشتاق و شتابان رفت و مسجد مشهور بزرگش که اکنون کلیساست و بناها و عمارت های قدیمش همه را بچشم تعسین و عبرت بارها تماشا کرد . بیک چشم قرطبه امروز را میدید در دست اروپائی عیسوی ، بی شهرت و کم رونق و بچشم دیگر قرطبه هزار سال پیش را ، در عهد دولت اسلام ، که قرطبه متمدنترین شهر اروپا بود و دوست هزار خانه و نهصد حمام و هفتاد کتابخانه و بیشتر از هر شهر دیگر اروپا با سواد داشت و در کتابخانه سلطنتیش چهار صد هزار کتاب بود و هر شب هفت هزار و پانصد چراغ آویخته از سقف تماشائی این مسجد کلیسا شده بر سه محراب و هشتصد و پنجاه ستون مختلف سنگ متنوع شکل گوناگون میتابید .

محمود با عبدالرحمن بن طاهر بقصد دیدن خرابه های مدینه الزهرا از قرطبه بیرون رفت . عبدالرحمن امیرزاده ای بود از سراسر کش ، پاریس شناس و خوشگذران و بظاهر لایابالی . فرانسه خوب میدانست و از آن بهتر اسپانیائی و با محمود در مهمانخانه قرطبه آشنا شده بود .

چون محمود و عبدالرحمن دو سه فرسخ از شهر دور شدند بیای خرابه های مدینه الزهرا رسیدند که در سمت غربی قرطبه است .

محمود چنانکه زیارت آمده باشد خاموش و مؤدب بر سر قبر این شهر فشنگ مشهور ایستاد ولیکن مدینه الزهراى ناپیدا کم کم در نظرش هویدا شد با مسجد فشنگ فکر آفرین آرام بخش و قصر دلفریب خلیفه و عمارتها و باغها و بوستانها ، پر از مردمانی همزبان عبدالرحمن ، بوصفی که در پاریس از ناصر بهمنی و در راه میان قرطبه و این خرابه از عبدالرحمن بن طاهر شنیده بود .

محمود این شهر ناپیدا را که بچشم دل میدید بجان دوست میداشت چرا که میان شهر بوده نابود شده و شهری که وی برای خود در خیال خویش ساخته بود مشابهتی مشاهده میکرد . هیچیک از این دو شهر دیگر نبود . از یکی درمکانی دو سه فرسخ دور از قرطبه خرابه ای مانده بود و از دیگری در خیال محمود فقط اثری . . . مدینه الزهرا ، چه نامی زیبا و یادآور چه وقتها و چه شخصها !

بعد شب آمد و ماه آمد و پرده ای که از آن لطیفتر و نازکتر نباشد ، پرده ای تار و پودش تاریکی و روشنائی ، خوش نقش و تماشائی ، اسیر کن فکر و نگاه ، بر همه جا گسترده شد . انوار ماه عالم را چنان فرا گرفته بود که گوئی شب هم در دریای مهتاب غرق شده بود .

محمود در شبی چنین ، بجانب یل کهنه روان شد . عبدالرحمن بن طاهر هم با او بود . رفتند و رفتند تا بیل رسیدند ، بلی قدیم و خوش ساخت یادگار عهد دولت اسلام که قرطبه را بمحلات جنوبی شهر وصل میکند . سردیگر بیل اول راه قرطبه است باشیلیه . محمود و عبدالرحمن بر روی یل ایستادند و هالمی را آفشه بنور و ظلمت تماشا کردند . آسیابهایی از دوران سلطنت مسلمانان بجا مانده و مسجد بزرگ قرطبه و در پشتش جبال قرطبه همه نمایان بود .

وادی الکبیر فارغ از اندیشه محمود و عبدالرحمن بی غم و بی خیال باشیلیه میرفت و نور ماه افتان و خیزان همراه رود بود .

عبدالرحمن بن طاهر ، این امیرزاده هوشمند خوش سبما که بظاهر لاابالی مینمود کمی دور از محمود ایستاده و غرق دریای مهتاب و اندیشه بود . عبدالرحمن گاهی بمسجد کلیساشده قرطبه نگاه میکرد و گاهی برودی که از قرطبه باشیلیه میرفت و شعر میخواند ، پیتی چند از قصیده مشهور ابوالبقا صالح بن شریف الرندی در مرتبه اندلس ، شری لطیف و گیرا و دل شکن باوازی نرم و حزین ، در پرده حجاز ،

لکل شی اذا ماتم نقصان	فلا یقر بطیب العیش انسان
وهذه الدار لا تبقى علی احد	ولا یدوم علی حال لها شان
دار الزمان علی دار اوقاتله	وآم کسری فما آواه ابوان

و للزمان قسرات و احزان  
 و ما لما حلت بالاسلام سلوان  
 من عالم قدسما فيها له شان  
 فيهن الاثوا قيس و حبلان  
 حتى المنابر ترمي وهي عندان  
 و ما لها مع طول اللدهر نسيان  
 فقد سري بعديت القوم ركيان  
 و اليوم هم في بلاد الكفر عبدان  
 ان كان في القلب اسلام و ايمان

فجائع الدهر انواع منوعة  
 و للعوادث سلوان يتهلها  
 و آين قرطبة دار العلوم فتكم  
 حيث المساجد قد ضارت كنائس ما  
 حتى المعاريب تبكي وهي جامدة  
 تلك المصيبة آتت ما تقدمها  
 اعذتكم نبا من اهل اندلس  
 بالامير كانوا ملوكا في منازلهم  
 لمثل هذا يذوب القلب من كمد

... حتی محرابها که جامدند گریه میکنند ، حتی منبرها که چوبند مرثیه میخوانند . . . آیا شما را از اهل اندلس خبری هست ؟ . . . دیروز در منازل خود شاه بودند و امروز در بلاد کفر بنده اند . . . نسیمی خوش میوزید ، گوئی آمده بود تا الفاظ و العان جانسوز صالح بن شریف و عبدالرحمن بن طاهر را با خود ببرد و در سراسر اندلس پیرا کند تا هر گوشه این خاک بداند که هنوز فراموش نشده است .

محمود حالتی عجیب داشت . شب و ماه و وادی الکبیر و باد خنک ملایم و مسجد فریب و تنهای قرطبه ، مهتاب آلوده و غم انگیز ، و آواز خوش عبدالرحمن ، همثالۀ اندلس و همسفر نسیم ، او را نه چندان مجذوب کرده بود که بوصف آید .

کلمات صالح بن شریف در رثای اندلس که با هنگی جانسوز از دهان عبدالرحمن بن طاهر بیرون می آمد بگوش محمود میرسید ولیکن محمود در آن شب چهرهای ناپود شده هم میدید و الفاظ و العان از میان رفته نیز میشنید و چنان مبیند داشت که بر روی یل کهنه وادی الکبیر هم ناصر هست و هم هرمان و ایس و هم خواهر هرمان . شارلوت را میدید که بر جان پناه یل ، ده دوازده قدم دور از ناصر بهمنی ، نشسته است و از اشعار قدیم آلمانی این بیتها میخواند :

من باید از این جا بروم

اما کجا باید رفت ؟

بشهری دور ، دور از این جا .

بشهر دوستی و آشنائی

بشهر امیدواری و روشنائی .

این همه نشان شهر خداست .

آری بشهر خدا باید رفت .

برویم، برویم، بشهر خدا .  
 من باید از این جا بروم .  
 اما کجا . . .

عبدالرحمن بن طاهر خاموش شده بود و محمود دیگر از زبان شارلوت هم چیزی نمیشنید اما چنان تصور میکرد که انگشتان ظریف دست چپ شارلوت بروبولون میدود و دست راستش با لطفی بیرون از حد وصف در امواج مهتاب، در دایره ای کوتاه شعاع، دائم در حرکت است و با کشیدن چند تار موی اسب بروبولون نغمه هائی بگوش میرساند که بشنیدنش هوش از سر میرود .  
 وادی الکبیر فارغ از کارهای عالم، بی خیال و بی غم، از قرطبه باشبیلیه میرفت . عبدالرحمن بن طاهر در گوشه ای از پل کهنه، غمگین و اندیشناک، ایستاده بود و بچشم حسرت و عبرت بقرطبه و دشت وصعرا نگاه میکرد و محمود در مهتاب خیال پرور چنان پنداشت که آهنگ و یولون نا تمام ماند و شارلوت ناگهان در وادی الکبیر افتاد .

قوة تصور و خیال محمود در آن شب چندان بود که وی بی اختیار بآب وادی الکبیر چشم دوخت تا مگر جسد شارلوت، معشوقه آلمانی ناصر را، در آب بیند و عکس شارلوت چنانکه محمود در برلن، در کتابخانه هرمان وایس، دیده بود کم کم در نظرش مجسم شد و جان گرفت ولیکن آنچه بچشمش آمده بود اندک اندک بیرنگ و بتدریج ناپدید شد و بعد شعر هرمان از خاطرش گذشت، شعری که برادر شارلوت در وصف اسپانیا گفته بود،

• • •

من دیگر منکر سحر و طلسم و جادو نیستم  
 چرا که در مسجدها و قصرها و باغهای اندلس  
 سایه سنگین سکوت چند صد ساله بر من افتاد  
 و در خاموشی و حیرت بفریادم آورد  
 و تماشای رقص خیال انگیز فواره ها  
 چشمم را خیره کرد و بعالمهای دیگرم برد .  
 باستون حرف زدم و از درخت قصه شنیدم  
 و قرطبه را در زیر نقاب صورت نمای مهتاب دیدم  
 و از این عجیبت آنکه شبی بروی پل کهنه  
 فرق دریای فکر و مهتاب بودم .  
 و ندانستم چه شد که دلم ناگهان از من برید  
 و سرگشته و بی اختیار در آب مهتاب آلوده وادی الکبیر افتاد .  
 بتماشای ساحلها رفت و دیگر باز نیامد .

• • •



خوش و خرم و خندان در باب تأثیر موسیقی روسی و اسپانیایی و راجع بانگلیس و آلمان و امریکا باغراق چیزها میگفت. ژاکلین از شادمانی در عالمهای خوب و تماشائی خیالات و تصورات دلکش سیر میکرد. چشمش بصورت محمود بود و گوشش گاه بگفته های مادام دولاموت و گاه بکلمات امیدبخش دل خود.

محمود بچهره گندمگون مادام دولاموت نگاه میکرد. بکلماتش گوش میداد و از ملاحظت و صباحت اولدت میبرد و چون خوب در سیمای او نگریست جمال ژاکلین را در صورت او دید. پیشانی و گونه و بینی و لب و دهن و چانه و گردن و روی و موی او همه آن بود که ژاکلین داشت اما چشم ژاکلین سیاهتر و گیرنده تر بود. محمود خوش بیانی و مجلس آرائی مادام دولاموت را میپسندید و در صورت او یرتوی از تجلیات حسن ژاکلین را تماشا میکرد. آنگاه بژاکلین نظر انداخت و از مشاهده طراوت و رنگ رخسار و علی الخصوص از دیدن نگاه پاک چشم رازدار این دختر لذتی برد که جانش از آن آسایش یافت و چون حالت سکوت ناگهان و در فکر فرورفتن ژاکلین بیادش آمد آه از نهادش بر آمد چرا که محمود بفراست دریافته بود که ژاکلین با همه سادگی و محبت خواهی و صدق و صفا مطلبی را از او نهفته میدارد. زبانش از این سرنا گفته و شاید ناگفتنی چیزی نمی گوید اما چشمان زبان دارش بوجود چنین رازی اشاره میکند و نگاه چشم سیاه ژاکلین دروغگو نیست.

مادام دولاموت هم از خاموش نشستن و در بحر تفکر فرورفتن ژاکلین کله داشت و چون او را اندیشناک دید بتغییر موضوع و آهنگ تکلم رشته خیالات محمود و ژاکلین را پاره کرد و با خنده ای ملامت آمیز گفت:

... ژاکلین آیا از دوست آقای کرمانی همیشه اینطور پذیرائی میکنی با آنکه امروز دلت خواسته است که مثل دختری صومعه نشین و گریزنده از زندگی باشی؟ آخر کاری کن، حرفی بزن. هفته پیش که در اطاق بودم با این دوست عزیز که آقای کرمانی او را بما سپرده لاقبل چند کلمه حرف میزدی و بیادم هست که چند صفحه خوب هم شنیدیم.

ژاکلین بشنیدن این کلمات بخود آمد. تبسم کرد و رنگ رخسارش سرختر شد و در آن حالت که برخاست، خجالت زده و تبسم کنان، جمالش جلوه ای دیگر داشت و محمود بتماشای آن وضع و کیفیت جذاب و لطیف خوشوقت و خوشدل بود.

آفتاب محله فشنک پاسی غروب میکرد و آهنگ خیال پرور دشت و صحرا مجسم کن آفریده بود و دین روسی شنیده میشد. همه خاموش بودند. آفتاب میرفت و صفحه میگشت و میگشت و الحانی که با سم در صحاری آسیای مرکزی، مشهور عالمست و صحراها و دشتهای بی کنار و گذشت روزگار و کم کم دور شدن کاروان عمر همه را بیاد میآورد نرم و حزین و اندیشه آور بگوش میرسید